



*The Journal of Philosophical Theological Research (JPTR)*  
Vol.19, no.1, Spring 2017, Ser.no.71 (pp. 153- 171)  
DOI: 10.22091/pfk.2017.803

روزنامه فلسفی  
تفکر

سال نوزدهم، شماره اول، بهار ۱۳۹۶، شماره پیاپی ۷۱ (صص ۱۷۱ - ۱۵۳)

## A Comparative Study of Anthropological Works of Subjectivism and Sadrian Belonging Existence

Simin Esfandiari<sup>1</sup>

(Received: 28 June 2016 – Accepted: 3 October 2016)

### Abstract

Reflection on Mulla Sadra's philosophy helps us to find out that man has unlimited capacities which take on meaning in the world through realization. Since man as a limited being is existentially dependent upon infinite being, he tries to realize his existence and make a meaning for it. Therefore, we can understand the relationship between man and the world and his motion toward the Most High God, which is final end of all his motions, by taking into consideration man's belonging existence and the role of the world in making a meaning for his existence. However, "subjectivism" and confrontation between man and the world as one of its most important outcomes in western philosophy was developed as the result of Descartes's use of "self" as "subject" and "the world" as "object". The aim of present paper is to elaborate on the relationship between man and the world, given his mode of belonging existence in Sadrian philosophy contrasted with duality of man and the world which is an inevitable result of "subjectivism". Finally, it concludes that man's attachment and belonging to God in substantial motion and consequently his essential poverty is the factor that makes Sadrian man superior to the man in subjectivism and any kind of subjectivist thought.

**Keywords:** man, God, world, subjectivism, the Leader of Theosophers.

---

<sup>1</sup> Faculty Member of Razi University, Kermanshah,

si.esfandiari@razi.ac.ir





## مطالعه تطبیقی آثار انسان‌شناختی سوپرتکیویسم و

### وجود تعلق صدرایی

سیمین اسفندیاری<sup>۱</sup>

(تاریخ دریافت مقاله: ۹۵/۴/۸؛ تاریخ پذیرش: ۹۵/۷/۱۲)

#### چکیده

با تأمل در فلسفه ملاصدرا می‌توان دریافت که انسان موجودی است دارای استعدادهای نامحدود که با به فعلیت رسیدن در این عالم معنا پیدا می‌کند و چون به عنوان موجودی محدود تعلق وجودی به وجود لایتناهی دارد، تلاش می‌کند وجود خود را تحقق و معنا بخشد. لذا با توجه به وجود تعلق انسان و نقش عالم در معنا بخشی به وجود او، می‌توان به نسبت انسان با عالم و حرکت به سوی حق تعالی که غایت همه حرکت های اوست، پی برد. اما وقتی دکارت «من» را در جایگاه «سوژه» و عالم را به عنوان «بژه» در برابر آن بنا نهاد، «سوپرتکیویسم» و تقابل بین انسان با عالم به عنوان یکی از مهم‌ترین آثار آن در فلسفه غرب پدید آمد. در این مقاله هدف تبیین نسبت انسان و عالم است با التفات به حیثیت وجود تعلق او در فلسفه صدرایی در مقابل ثنویت انسان و عالم که از آثار اجتناب ناپذیر «سوپرتکیویسم» است و بالاخره رسیدن به اینکه تعلق و وابستگی انسان به خداوند در حرکت جوهری و به تبع آن فقر جوهری است که انسان صدرایی را از سوپرتکیویسم و هر نوع تفکر خودبنیادی امتیاز می‌بخشد.

**کلیدواژه‌ها:** انسان، خدا، عالم، سوپرتکیویسم، صدرالمتألهین

## مقدمه

یقین به هستی بر مبنای «من»، نقطه عطفی در تاریخ تفکر فلسفی است که ابتکار دکارت است. دکارت با مینا قرار دادن «وجود انسان» برای اثبات نظام هستی، سیر تفکر فلسفی را به «سوبژکتیو» تغییر داد. در این اندیشه انسان معیار هستی خود و جهان قرار می‌گیرد؛ یعنی تنها سوژه‌ای است که تمام اشیاء و جهان خارج و حتی خدا، ابژه آن هستند. بنابر این نگرش، عالم هستی همان می‌شود که انسان می‌خواهد و حقیقت برای موجودات همان است که انسان برای آن‌ها تعیین می‌کند.

از از طرفی مبنای حکمت متعالیه از لحاظ هستی‌شناختی به گونه‌ای است که خداوند را به عنوان عالی‌ترین و برترین موجود در منتهی درجه اشتداد وجودی و دارای صفات و کمالات نامتناهی و خالق تمام عالم وجود و آنچه در آن است، اثبات می‌کند. به‌علاوه همه عالم وجود عین ربط و وابستگی به آن وجود برتر هستند. از لحاظ معرفت‌شناسی نیز با توجه به تطابق وجود و معرفت در فلسفه ملاصدرا، می‌توان گفت که هرچه شناخت و معرفت انسان نسبت به حقیقت هستی و غایت و کمال هستی بیشتر و کامل‌تر شود، بیشتر به فقر وجودی خود به عنوان ممکن‌الوجود و قائم‌به‌غیر، پی می‌برد.

انسان بر مبنای تفکر ملاصدرا، معلولیت خود و جهان و فقر ذاتی و ربط محض خود را به خوبی در می‌یابد؛ برای همین نمی‌توان انسان را به عنوان موجودی خودبنیاد یا «سوژه» تعریف کرد و از آنجایی که عالم چیزی نیست جز حیثیت تعلق به وجود مطلق، می‌تواند به وجود انسان معنا ببخشد؛ زیرا حقیقت عالم نیز همان حقیقت وجود است که چیزی جز ذات مقدس حق نیست. پس وجود انسان وقتی به درستی معنای واقعی خود را می‌یابد که به حقیقت و گوهر عالم یعنی ذات مقدس حق نایل شود و باید پذیرفت شناخت و درک واقعی انسان و نوع نگاه به نسبت بین انسان با خدا و عالم بسیار حائز اهمیت است. لذا در این پژوهش پرسش‌ها این است:

- چرا تقابل انسان و عالم از نتایج اجتناب‌ناپذیر سوبژکتیویسم است؟
- نسبت بین انسان و خدا در تفکر سوبژکتیویستی چگونه است؟

- منظور از اینکه انسان صدرایی موجودی خودبنیاد نیست بلکه وجودی تعلقی ناتمام است، چیست؟
- و چگونه در فلسفه صدرایی حرکت به سوی نامتناهی و کمال‌طلبی انسان، رابطه او را با عالم تعیین می‌بخشد؟

### سوبژکتیویسم<sup>۱</sup> یا فلسفه مبتنی بر موضوعیت

معمولاً در تاریخ فلسفه غرب، نگرش‌های فلسفی عصر جدید را «سوبژکتیو» می‌نامند و سر آغاز آن به دکارت باز می‌گردد. (Taylor, 1989, p. 129) زیرا «سوبژکتیویسم» به‌عنوان یک مفهوم بدیع در دل نظام فلسفی دکارت و به‌عنوان نتیجه «کوگیتوی» او، خود طرز نگرشی است که در عرصه‌های مختلف بر انسان به‌عنوان «سوژه» بنا شده است. همچنان که در عرصه معرفتی مبنا را بر فاعل شناسا می‌گذارد و چون به عقیده دکارت نفس انسان همیشه از ارسامات ذاتی<sup>۲</sup> خود آگاه است و وجود فاعل شناسا را از این نوع آگاهی نتیجه می‌گیرد، پس فاعلیت شناسا ذاتاً خود آگاه است. اینجاست که فلاسفه عصر جدید با این نگاه که انسان معیار و ملاک وجود است یعنی با «سوبژکتیویسم» نظر جدیدی نسبت به وجود و کل موجودات پیدا می‌کنند.

بدین سان «سوبژکتیویسم» در عصر جدید به‌عنوان آگاهی<sup>۳</sup> و خود آگاهی<sup>۴</sup> با دکارت شروع می‌شود و به‌عنوان اصل اولیه فلسفه او و سرآغازی برای هر یک از فلسفه‌های بعدی تفکر قرار می‌گیرد. البته سوژه در تفکر یونان باستان بیانگر چیزی است که در برابر ما قرار گرفته و به‌عنوان بنیاد، همه چیز را حول خود گرد آورده است، اما در تفکر دکارت با «سوژه» شدن انسان، محوریت عالم و عنصر بنیادین هستی نیز در ماهیت انسان خلاصه می‌شود و انسان تبدیل به موجودی می‌شود که موجود بر بنیاد آن است (هایدگر، ۱۳۷۷، ص. ۱۱۶).

دکارت در حالی که در همه چیز شک کرد با عبارت مشهور خود یعنی «من می‌اندیشم، پس هستم» هستی خود را به‌عنوان امری مستقل از عالم بر نهاد؛ یعنی انسان را

---

1. Subjectivism  
2. Inter representation  
3 . Awarness  
4 . Self-consciusness

به‌عنوان جوهر اندیشنده در مقابل عالم به‌عنوان جوهر دارای ابعاد قرارداد. به‌گونه‌ای که اگر عالمی نبود، هیچ خللی در درک انسان از خود به‌عنوان یک جوهر اندیشنده به وجود نمی‌آمد؛ چون اندیشه هیچ نسبت ضروری و ذاتی با بعد ندارد. بنابراین در فلسفه دکارت انسان به‌عنوان امری جدا و مستقل از عالم، معنا می‌یابد. دکارت می‌گوید: «این حقیقت که من می‌اندیشم، پس هستم، چنان قطعی و یقینی است که قوی‌ترین شک‌های مفروض نمی‌تواند به آن خللی وارد کند. من این حکم را بدون هیچ تردیدی به‌عنوان اولین اصل فلسفی خود قرار می‌دهم» (Descartes, 1962, vol 1: 101).

«می‌اندیشم پس هستم» بالضرورة صادق است. این نخستین و متیقن‌ترین اندیشه‌ای است که از راه شک منظم علمی می‌توان به آن رسید (دکارت، ۱۳۷۱، بخش اول، اصل هفتم، ۲۳۰). بر اساس آن یگانه «سوژه» حقیقی یعنی من انسانی را به‌عنوان اصل اساسی تردیدناپذیر هستی قرار می‌دهد؛ «سوژه»‌ای که همه موجودات قائم به او هستند. یعنی اثبات وجود و حقیقت هر چیزی در زمانی ممکن است که متعلق شناخت یا ابژه آن «سوژه» واقع شود. در حقیقت دکارت با قضیه «می‌اندیشم، پس هستم» تفوق من انسانی و نقش جدیدی برای او در کل موجودات اعلام می‌کند، نقشی که انسان با آن موقعیت تازه‌ای در هستی می‌یابد. بوخنسکی بر آن است که دکارت انسان را از عصر توجه به خدا دور ساخته و «سوژه» یعنی من انسانی را مرکز و مدار موجودات می‌سازد (بوخنسکی، ۱۳۷۹، ص. ۲).

دکارت انسان را موجودی می‌شناسد که وجودش یقینی‌تر از همه چیز است و اصل و بنیادی می‌شود که خود بنا نهاده و معیاری برای همه یقین‌ها و حقایق می‌شود. از این رو برای دکارت «سوژه» به معنای من، نفس<sup>۱</sup> است و با او فاعل شناسا محور می‌شود و در دوره جدید این انسان است که مبنا و محور تفکر فلسفی قرار می‌گیرد. دکارت می‌گوید: «چون هر مفهومی فعل ذهن است، طبیعتش طوری است که به خودی خود مقتضی هیچ واقعیت صوری نیست، مگر آنچه از ذهن یا تفکر اقتباس کند.» (دکارت، ۱۳۶۱، ص. ۴۵)

دکارت با «می‌اندیشم، پس هستم» بر اصالت و نقش قوام‌بخشی اندیشه انسان برای کل عالم تأکید می‌کند و با اصل قرار دادن «من متفکر» است که خداوند نیز قابل اثبات

1 . Soul

می‌شود. البته هر چند دکارت قضیه «خدا موجود است» را به عنوان دومین قضیه یقینی پذیرفته است؛ اما حصول یقین فقط با اثبات خدایی که کامل است و فریبده نیست، ممکن است و در واقع یقین به خداوند است که او را قادر می‌سازد تا ملاک حقیقت را که با تأمل در اصل «می‌اندیشم، پس هستم» به دست آمده بود، به نحو کلی و با اطمینان به کار بندد. بنابراین بعد از اثبات «کوگیتو» برای تدوین نظام شناسایی باید پایگاه یقین را محکم می‌کرد. لذا خدا هم به لحاظ معرفتی از آن جهت که ضامن صحت تصورات واضح و متمایز است و هم به لحاظ وجودی به عنوان علت موجد و مبقیه مقدم است.

بنابراین خداوند به عنوان مبداء هستی، حقیقت همه موجودات اعم از انسان و جهان است. هیچ موجودی نمی‌تواند وجود داشته باشد که قائم به خدا نباشد. زیرا «کوگیتو» نمونه‌ای از ظهور جنبه قائم به ذاتی است که استقلال کامل خود را هم نسبت به جسم و هم نسبت به نفس محرز می‌دارد (Cottingham, 1992, p. 116). در واقع دکارت با درک شهودی وجود نفس آغاز و به سوی معیارحقیقت یعنی وجود خدا پیش می‌رود.

در حقیقت با نگاه «سوپزکتیویستی»، انسان خودبنیاد، خود را محور همه چیز می‌داند و همانطور که در نظام فکری دکارت دیده می‌شود، انسان صرفاً با تکیه بر بداهت عقلی هستی خود، عالم و خدا را اثبات می‌کند. به عبارت دیگر عالم و خدا مفاهیمی هستند که او از درون خود واجد آنهاست.

اگر بخواهیم تبیینی از روند تفکر سوپزکتیویسم داشته باشیم، باید به کانت نیز اشاره کرد. البته تقریباً تمام فلاسفه غرب از دکارت به بعد درصدد بودند تا با محور قرار دادن انسان، وجود عالم را با التفات به انسان خودبنیاد معنا کنند. با فلسفه کانت ذهن انسان، محور همه چیز است؛ کانت توجه داشت که احکام علمی نمی‌تواند صرفاً برآمده از داده‌های تجربی محض باشد، بلکه برآمده از داده‌های تجربی سامان‌یافته در قالب‌های کلی است که فاهمه بدین وسیله مسلط بر تجربه و متصرف در آنهاست. یعنی فاهمه است که آشفته‌گی تجربه خام حسی را سامان می‌بخشد، لذا دستاورد فلسفی او درباره معرفت بشری نوعی «سوپزکتیویسم» مبتنی بر امکانات ذهنی انسان به عنوان فاعل شناسا واقع می‌شود.

آنچه در فلسفه کانت با سوپژکتیویسم ارتباط دارد، «انقلاب کوپرنیکی» اوست. در حقیقت انقلاب کوپرنیکی کانت را باید نوعی بازگشت به دکارت و اولویت دادن به امکانات فاعل شناسا دانست؛ زیرا کانت با انقلاب کوپرنیکی خود «سوپژکتیویسم» دکارتی را تحکیم می‌بخشد؛ بدین معنا که موجودیت شیئی را متعلق بودنش برای فاعل شناسا می‌داند و به جای اینکه شناخت و دانش انسان خود را با اشیاء تطبیق دهد، به این باور می‌رسد که اشیاء باید خود را با ابزار شناخت انسان وفق دهند. توضیح اینکه در فلسفه کانت، ذهن انسان در امر شناخت منفعل نیست بلکه فعال است؛ یعنی نسبت به شهودات حسی نقش صورت‌بخشی دارد و شناخت در صورتی یقینی خواهد شد که عالم و اشیاء با شرایط و امور پیشینی ذهن مطابقت داشته باشند. بنابراین انسان نقش محوری دارد؛ لذا اصل اساسی کانت این است که «شرایط امکان تجربه همان شرایط امکان وجود اشیاء مورد تجربه است» (Kant, 1997: A158). به عبارت دیگر از نظر کانت موجود، موجود است چون مورد تجربه و ادراک خاص فاعل شناسا است.

از این رو برای کانت جهان و عالم نتیجه صورت‌بخشی خود فاعل شناسا است و نظم و قانون و ساختاری که به جهان نسبت می‌دهیم، نشأت گرفته از خود انسان است. عبارت خود کانت چنین است: «... در این مورد هم درست همان طور است که به اندیشه کوپرنیک خطور کرد. اکنون در متافیزیک نیز تا آنجا که به ادراک حسی مربوط است، می‌توان به همان نحو عمل کرد. اگر ادراک حسی باید خود را با طبیعت یا ساختمان اشیاء هماهنگ کند، من نمی‌توانم بفهمم که چگونه می‌توان درباره آن‌ها به نحو ماتقدم چیزی دانست. اما اگر شیئی خود را با طبیعت یا ساختمان توانایی ادراک حسی ما هماهنگ کند، آنگاه من می‌توانم چنین امکانی را به خوبی تصور کنم.» (Kant, 1997, p. 151)

آنچه در این عبارت کانت آمده همان است که می‌توان از آن به «سوپژکتیویسم» یا فلسفه مبتنی بر موضوعیت تعبیر کرد. به هر حال احکام تألیفی پیشینی نقش محوری انسان را در معرفت‌شناسی کانت باز می‌نمایانند. در نتیجه این احکام، این ما هستیم که جهان خارج را می‌سازیم، البته ساختن به معنای صورت‌بخشی. به عبارت دیگر ما تنها قادریم به



پدیدارها علم حاصل کنیم و نحوه وجود آنها نیز همان نحوه ادراک انسان از آنهاست و این اوج «سوبزکتیویسم» است.

به‌طور کلی در نظر کانت به دلیل وجود انسان است که هستی جهان می‌تواند واجد معنی باشد. برای همین بر اساس انقلاب کپرنیکی کانت، واجد معنا بودن یعنی اشیاء و عالم برای اینکه شناخته شوند باید بر مقولات پیشینی فاهمه منطبق باشند؛ بنابراین بدون انسان همه چیز بی‌معنی است و انسان است که به همه چیز معنی می‌دهد. پس تمام موجودات تابع انسان، برای انسان و در خدمت انسان هستند. این بخشی از عنصر انسان‌مداری در فلسفه کانت است، یعنی چیزی که در فلسفه دکارت مطرح و در فلسفه کانت شکوفا شد. کانت در مورد شأن غایی وجود انسان می‌گوید: «اگر عادی‌ترین فاهمه درباره وجود چیزها در جهان و وجود خود جهان تعمق کند، نمی‌تواند از این حکم خودداری کند که همه مخلوقات گوناگون، علیرغم عظمت هنری که در سامان‌شان مشهود است و علیرغم تنوع پیوندی که آنها را غایتمندانه به یکدیگر وابسته می‌کند، حتی مجموعه نظام‌های متعددشان که آنها را به نادرست جهان‌ها می‌نامیم، اگر انسان وجود نداشت، عبث بود. بنابراین انسان باید نخست به عنوان غایت نهایی خلقت فرض شود تا مبنایی عقلی برای توجیه هماهنگی طبیعت با خوشبختی نهایی او، وقتی که طبیعت به مثابه کل مطلقاً موافق با اصول غایات لحاظ شود، در دست باشد.» (کانت، ۱۳۷۷، ص. ۴۲۲) بنابراین انسان غایت جهان هستی است و به دلیل وجود انسان است که هستی جهان می‌تواند واجد معنی باشد و به‌طور کلی اصل غایتمندی در طبیعت در فلسفه کانت امری «سوبزکتیو» است.

پدیدارشناسی روح هگل نیز بیانگر صورت خاصی از «سوبزکتیویسم» است. «سوبزکتیویسم» به‌عنوان اساس فلسفه هگل، در پی مطلق کردن انسان است؛ زیرا در فلسفه هگل جهان هستی بدون انسان فاقد حقیقت است. انسان در فرآیند خودآگاهی خود می‌تواند معنای اصلی تاریخ و جهان را پیدا کند. هگل در فصل هشتم پدیدارشناسی به جایی می‌رسد که تاریخ و جهان را جز «سوژه» نمی‌داند. در حالت از خودبیگانگی است که انسان طبیعت و تاریخ را مستقل تصور می‌کند و روح را نه به معنای خدا یا امری ورای انسانی یا معنوی بلکه به معنی «من» انسانی به کار می‌برد. (Hegel, 1977, ch.8, p.702)

اگر در فلسفه دکارت و کانت شکافی بین «فاعل شناسا» و «متعلق شناخت» وجود دارد و با اولویت دادن به من متفکر راه را به سوی «سوبژکتیویسم» هموار می‌کنند، اما هگل نحوه نگاه کردن به جهان را تغییر می‌دهد. در فلسفه هگل با انحلال شیء خارجی در «من خودآگاه» چیزی جز «من خودآگاه» وجود ندارد، که تنها همان یا به عبارتی روح است که در سفر خود به خودآگاهی می‌رسد. بدین ترتیب «سوبژکتیویسم» در فلسفه هگل به اوج و تمامیت خود رسید؛ زیرا یقین مطلق روح در مقام خودآگاهی بشر یعنی تحقق و تکامل انسان کامل حاصل می‌شود که انسان کامل همان حرکت او به سوی خداوند است و به نوعی تحقق تدریجی کمال است. بنابراین از نظر هگل هیچ دوگانگی بنیادی میان طبیعت الهی و بشری وجود ندارد، چراکه هر یک دیگری را در وحدت دیالکتیکی دربرمی‌گیرد. هگل بر این باور بود که اگر نامتناهی متمایز و جدای از متناهی باشد، پس باید نامتناهی محدود شده باشد.

بنابراین با تفکر «سوبژکتیویستی» انسانی جدید و به تبع آن خدا و عالمی جدید ظهور می‌کند؛ زیرا «من متفکر دکارتی من متعالی و استعلایی<sup>۱</sup> یعنی خارج از سلسله علل و معلولات است و در مرتبه خود با استقلال و بی‌واسطه نسبت به خود شناخت پیدا می‌کند و کاملاً خارج از زمان است» (مجتهدی، ۱۳۸۵، ص. ۴۲).

### سوبژکتیویسم و تقابل انسان با عالم

تقابل انسان با عالم از نتایج اجتناب‌ناپذیر سوبژکتیویسم و خودبنیادی بشر است. سوبژکتیویسم دکارتی در «می‌اندیشم، پس هستم» ظهور تام می‌یابد و در واقع دکارت با این اصل و تفکیک اندیشه از هستی و به دنبال آن تبیین رابطه انسان با عالم، تفکر فلسفی را در مغرب‌زمین تغییر داد. در حقیقت وقتی دکارت «من» را در جایگاه اندیشنده یعنی «سوژه» بنا نهاد، ضرورتاً عالم به‌عنوان متعلق شناخت یعنی «ابژه» در برابر این جوهر قرار گرفته و از همین جا سوبژکتیویسم و ثنویت بین «سوژه» و «ابژه» به‌عنوان یکی از مهم‌ترین نتایج آن در فلسفه غرب مطرح می‌شود.

1. ego\_transcendental

دکارت انسان را جوهر متفکر در مقابل عالم به‌عنوان جوهر ممتد قرار داد که نتیجه آن چیزی جز جدایی انسان از عالم نبود؛ زیرا اندیشه هیچ نسبت ذاتی و ضروری با بُعد ندارد؛ لذا در فلسفه دکارت انسان به‌عنوان امری جدا و مستقل از عالم معنا می‌یابد. دکارت در حالی که در همه چیز حتی در وجود عالم شک می‌کند، با اصل معروف خود یعنی «من می‌اندیشم، پس هستم» یا «کوگیتو» خود، هستی خود را به‌عنوان امری مستقل از عالم بر نهاده، سپس عالم را در برابر آن قرار می‌دهد؛ به گونه‌ای که اگر عالمی نبود، هیچ خللی در درک انسان از خود به‌عنوان یک جوهر متفکر به وجود نمی‌آمد.

در حقیقت دکارت نظام فلسفی خود را بر «من متفکر» بنا کرد و همین باعث جدایی و شکاف بین فاعل شناسا<sup>۱</sup> و متعلق شناسائی<sup>۲</sup> شده است؛ زیرا در «کوگیتو» من متفکر به عنوان فاعل و منشأ اثر در عالم از شعور و آگاهی سر بر آورده است و موضوعیت انسان در فلسفه به این نتیجه مهم می‌رسد که همه چیز از دیدگاه انسان معنا پیدا می‌کند. همه چیز مورد و متعلق شناخت انسان می‌شود. البته منظور دکارت از متعلق شناخت، معنای جدید آن که عبارت از اشیای خارجی و اعیان آن‌ها باشد نیست؛ بلکه منظور، قلمرو ذهنی تصورات و تمثالات<sup>۳</sup> اشیاء است (Cottingham, 1992, p. 49). به عبارت دیگر منظور دکارت از تمثالات، متعلق شناخت واقع شدن آن‌هاست؛ یعنی چون من انسانی یگانه موجود یقینی است، سایر موجودات متعلق و مورد شناخت و در حکم تمثال برای انسان هستند. بنابراین سایر موجودات قائم به فاعل شناسا هستند و فقط انسان به عنوان فاعل شناسا و تعیین کننده است. در این نگرش موجودات همان هستند که انسان درمی‌یابد و عالم هستی همان می‌شود که انسان می‌خواهد. البته این مطلب به معنی نفی حقیقت و واقعیت موجودات نیست؛ بلکه به این معناست که حقیقت برای موجودات همان است که انسان بدان‌ها معنا می‌بخشد.

بنابراین موجودیت موجودات در عصر جدید وابسته به انسان می‌شود و البته نقطه عطفی که عقل انسان را به عنوان یک عقل مستقل می‌بیند با «می‌اندیشم» دکارت شروع

1 . subject

2 . object

3 . representative

۱۶۴ | پژوهش‌های فلسفی - کلامی: سال نوزدهم، شماره اول، بهار ۱۳۹۶، شماره پیاپی ۷۱

می‌شود؛ زیرا دکارت می‌خواهد بگوید انسان خود می‌تواند به شناخت دست یابد. به این دلیل می‌خواهد با عقل انسانی که از نظر او همان عقل ریاضی است به شناخت تمام مسائل فلسفی دست پیدا کند.

برای همین در دوره جدید و با تفکر دکارت، انسان موجودی است که اصل و بنیاد وجود همه موجودات است. موجودیت اشیاء مستند به متعلق بودن آن‌ها برای فاعل شناسا است. اینجاست که انسان به‌عنوان موجودی مستقل شناخته می‌شود. با این نگرش جایگاه او در عالم متفاوت می‌شود. انسان فاعلی می‌شود که همه جهان متعلق اوست. یعنی همه جهان از طریق اندیشه او به ذهنش می‌آید. جهان برای خود وجودی مستقل ندارد؛ پس جهان برای انسانی که فاعل شناسا است جز متعلق برای شناخت او نیست. البته مشکلی که با این بیان ثنویت‌گرایانه دکارت دیده می‌شود، جدا شدن انسان از جهان است؛ یعنی انسان خود را در برابر خود جهان می‌بیند.

### صدرالمتألهین و حقیقت وجودی انسان

ملاصدرا بر اساس اصولی چون تشکیک وجود و حرکت جوهری، حقیقت وجودی انسان را به نحوی تبیین می‌کند که با دیگر موجودات طبیعی تفاوتی مبنایی و اساسی دارد؛ زیرا بر اساس تشکیک وجود، حقیقت وجود دارای مراتب است. البته انسان تنها موجودی است که مانند حقیقت وجود امری ذی‌مراتب است و می‌تواند با قوا و استعدادها و ویژگی اختیار و انتخاب خود، همواره از حدود وجودی خویش فراتر رود. بنابراین انسان در فلسفه ملاصدرا که هستی و مراتب آن چیزی جز حق تعالی و جلوه‌های مختلف او نیست، در میان جلوه‌های گوناگون خداوند مقامی بی‌نظیر دارد.

حرکت جوهری نیز مبنای دیگری است برای تبیین وجود انسان که بر اساس آن اصل، می‌توان به امکان فقری رسید. بدین معنا که موجودات در این عالم ذاتاً امکان یا فقر وجودی دارند. معنایی که از مفهوم حرکت و سیلان در فلسفه صدرایی ادراک می‌شود، این است که براساس حرکت جوهری هر پدیده‌ای ذاتاً دگرگون‌شونده است و وجود آن در هر لحظه غیر از وجود آن در لحظه دیگر است و فعل خلق دائم از سوی ذات مطلق الهی بی‌وقفه افزوده می‌شود (صدرالدین شیرازی، ۱۳۸۶، صص. ۲۸۱-۲۸۳). بنابراین

هستی‌های این جهان تعلقی است و اگر لحظه‌ای این تعلقات از آن‌ها گرفته شود، به دلیل فقر ذاتی خود، همان لحظه در جهت ابطال خود خواهند بود؛ بدین معنا که هر موجودی به اقتضای فقر وجودیش به نفی خود گرایش دارد. لذا چون فعل خلق دائم از سوی ذات مطلق الهی بی‌وقفه افاضه می‌شود، ملاک ربط انسان به خداوند در حرکت جوهری و به تبع آن فقر وجودی است.

نزد ملاصدرا هستی دارای سه مرتبه است: مرتبه اول وجودی است که تعلق به غیر خود نداشته و مقید به هیچ قیدی نیست. این مرتبه همان وجودی است که شایستگی مبدأ بودن برای سایر موجودات را دارد. مرتبه دوم وجودی است که تعلق به غیر خود داشته و شامل عقول، نفوس، طبایع مواد و اجسام می‌شود؛ سومین مرتبه وجود «وجود منبسط» است که در اصطلاح اهل عرفان «نفس رحمانی» نام دارد. وجود منبسط، نخستین صادر از علت نخستین بوده و اصل عالم آفرینش و حیات و نور ساری در تمام آسمان‌ها و زمین است و در هر موجودی به حسب استعداد آن جریان می‌یابد (صدرالمتألهین، ۱۳۸۲، صص. ۱-۷).

بدین سان در تبیین وجود انسان نزد ملاصدرا، انسان به عنوان معلول ذات حق، وجودش عین تعلق و وابستگی است. به تعبیر ملاصدرا وجود معلول چیزی جدای از هویت تعلقی به علت نیست (صدرالمتألهین، ۱۹۹۹، ج ۶، ص. ۳۲۹) و چون علت حقیقی وجود را به معلول افاضه می‌کند، لذا انسان تعلق وجودی به وجود مطلق دارد و پیش از افاضه وجود به وسیله علت، هیچ است؛ یعنی عدم است. پس در فلسفه ملاصدرا علت به معنای افاضه چیزی به چیز دیگر نیست؛ بلکه علت به معنای افاضه چیزی است و معلول، سوای این وجود تعلقی و وابسته به علت، از خود چیزی ندارد (صدرالمتألهین، ۱۳۸۲، صص. ۱-۲۱۸).

در عبارتی از ملاصدرا آمده است: «إن الحكماء الإلهيين قد أثبتوا للطبائع حركة جبلیة إلى غایات ذاتية كما مر غیر مرة و أثبتوا لكل ناقص میلا أو شوقا غریزیا إلى کماله و کل ناقص إذا وصل إلى کماله أو بلغ إلى إنیته اتحد به و صار وجوده وجودا آخر و هذه الحركة الجبلیة فی طبیعة هذا النوع الإنسانی إلى جانب القدس معلوم مشاهد لصاحب

البصيرة فإذا بلغت النفس في استكمالاتها و توجهاتها إلى مقام العقل و تحولت عقلا محضا اتحدت بالعقل الفعال و صارت عقلا فعلا بل ما كانت عقلا منفعلا أي نفسا و خيالا فزالَت عن المادة و سلبت عنها القوة و الإمكان و صارت باقية ببقاء الله سبحانه.» (صدرالمتألهين، ۱۹۸۱، ج ۸، ص. ۳۹۵-۳۹۶)

«بنابراین هنگامی که نفس در مسیر ارتقا و استكمال به مقام و مرتبه عقلانی رسید و وجود تعلقی او به وجود عقلی تجردی مبدل شد، با عقل فعال متحد می‌شود و همین نفس که قبل از اتصال و اتحاد به عقل فعال، عقل منفعل و نفس حیوانی و خیالی بود، اکنون موجودی در غایت لطف و صفا و تجرد، و نظیر عقل فعال شده که بدون استعانت به ماده و آلات جسمانی قادر بر هر نوع ادراک و تحریکی است؛ در این حال نیازی به ماده و آلات جسمانی ندارد و آنچه که پیش از نیل بدین مقام و مرتبه در وی بالقوه به شکل امکان و استعداد، موجود بود، اینک به فعلیت تام مبدل شده و مانند عقول و سکان حریم قدس و تجرد و لاهوتیان به جوار الوهیت پیوسته و باقی به بقای خداست.»

بنابراین وجود انسان یک وجود تمام شده و متعین نیست، بلکه یک وجود ناتمام است که با انتخاب‌های خود می‌تواند وجود خود را شکل دهد. اینجاست که انسان از جمادات، حیوانات و حتی مجردات نیز متمایز می‌شود و مهم‌ترین تمایز انسان با سایر موجودات، داشتن نگرشی از خود به عنوان یک وجود تعلقی ناتمام است.

از دیدگاه ملاصدرا آدمی گرچه در آغاز خلقت، جسم است و مانند بقیه اجسام از ماده و صورت ترکیب یافته است، اما با حرکت جوهری می‌تواند از پست‌ترین درجات به عالی‌ترین مراتب ارتقا یابد و در عین حال هویت شخصی او به واسطه نفس ناطقه‌اش باقی است. به هر حال او می‌تواند در مرتبه محسوسات باقی یا بلکه به مرتبه تجرد خیالی، عقلی و حتی اتحاد با حقیقت وجود صعود کند. به عبارت دیگر این فراروی بر اساس حرکت جوهری وجودی در انسان است. لذا ذات انسان به هیچ وجه امری ایستا و ثابت نیست و دائماً در تغییر و دگرگونی است. او در عین متناهی بودن رو به سوی نامتناهی داشته و همواره آگاهانه به بیرون از خود توجه و تعلق دارد که همین امر می‌تواند اساس و بنیان رابطه انسان با عالم را تعیین بخشد. ملاصدرا می‌فرماید: «همانا نفس انسانی دارای مقام

معلومی در هویت نیست و برای او درجه معینی در وجود مانند سایر موجودات طبیعی، نفسانی و عقلانی که هر یک دارای مقام معلومی هستند، وجود ندارد، بلکه نفس انسانی دارای مقامات و درجات متفاوتی است که برای او نشئات سابق و لاحقی است. برای او در هر مقام و عالمی صورت دیگری است.» (صدرالمآلهین، ۱۹۹۹، صص. ۸-۳۴۳)

در حقیقت گرایش و حرکت به سوی نامتناهی و کمال‌طلبی ویژگی خاص انسان است که او را از سایر موجودات ممتاز می‌کند، اما آن چیزی که باعث می‌شود انسان رو به سوی نامتناهی داشته باشد، به نحوه وجودی انسان در فلسفه ملاصدرا مربوط است. البته نفس انسانی به دلیل تجرد ذاتی‌اش، همواره درک و فهمی از خود به عنوان هویتی تعلقی دارد که البته در کی تکوینی و وجودی است. پس حقیقت وجودی انسان چیزی نیست مگر نوعی تعلق و وابستگی به وجود مطلق و نامتناهی که بر اساس همین تعلق وجودی، انسان کمال‌طلب است.

واقعیت این است که دیدگاه ملاصدرا مبین این است که انسان دارای درکی از حقیقت وجود مطلق و نامتناهی است و ملازم با آن خود را به عنوان موجود متعلق و وابسته می‌شناسد. چون درک محدود، بدون درک رابطه تعلقی آن به نامحدود و مطلق ممکن نیست. به عبارت دیگر، انسان چیزی جز تجلی یا ظهوری از حقیقت وجود نیست. بدین سان حقیقت این است که در فلسفه ملاصدرا حیثیت وجودی انسان همچون دیگر کائنات تعلقی است و وجود امر مطلق است که انسان در نسبت با آن به معنای حقیقی وجود خود می‌رسد که همین حقیقت وجود او را معنا می‌بخشد.

### رابطه انسان با عالم در فلسفه ملاصدرا

در هستی‌شناسی ملاصدرا فرض انسان بدون عالم و عالم بدون انسان امری غیرممکن است. از آنجایی که انسان به عنوان موجود متناهی که گرایش به بی‌نهایت دارد، همواره در صدد است تا با حرکت به سمت مطلق و نامحدود به وجود خویش معنا بخشد. برای تبیین رابطه انسان با عالم در فلسفه ملاصدرا باید در همین ویژگی خاص او یعنی در عین متناهی رو به سوی نامتناهی دارد، تأمل کرد؛ زیرا عالم به منزله طریقی است برای رسیدن

انسان به حقیقتی که خود فعلیت محض است و تمامی فعلیت‌ها و کمالات به نحو اجمالی در او حضور دارند و آن البته وجود حق تعالی است که غایت تمامی غایات انسانی و منتهای همه حرکت‌ها و کنش‌های وی است (صدرالمتألهین، ۱۳۶۰، ص. ۱۳۳). مؤید این مطلب عبارت خود ملاصدرا است: «در وجود انسان قوا و استعدادهاى فراوانی است که با حرکت به سمت نامحدود به فعلیت رسیده و بدین شکل حقیقت انسان معنا می‌یابد. بر این اساس، عالم در حقیقت افق یا عرصه‌ای است که در آن فعلیت‌های مختلف که چیزی جز ظهورات همان ذات مطلق و بی‌نهایت نیستند، به نحو تفصیلی ظهور می‌یابند.» (صدرالمتألهین، ۱۹۹۹، صص. ۷-۱۸۴) بنابراین مسئله عالم از این جهت پدید می‌آید که انسان همواره به بیرون از خویش التفات و رو به نامتناهی دارد. از این رو عالم قوام‌بخش حقیقت انسان به عنوان موجودی محدود است که گرایش و التفات تکوینی به سمت بی‌نهایت دارد و لذا عالم می‌تواند به وجود انسان معنا ببخشد.

اما چون از یک طرف عالم معلول است و وجود معلول چیزی جدای از هویت تعلقی به علت نیست، یعنی حیثیت تعلقی و ربطی به وجود مطلق دارد و از طرف دیگر در فلسفه ملاصدرا انسان و عالم هردو به یک معنا تجلی واحدی از ذات حق هستند؛ یعنی انسان همان عالم است به اعتبار اجمال و عالم همان انسان است به نحو تفصیل و این امر واحد نیز تجلی ذات حق است (صدرالمتألهین، ۱۹۹۹، صص. ۷-۱۱۶). پس انسان و عالم امری واحدند و بین آن‌ها ارتباطی ناگسستنی وجود دارد.

به عبارت دیگر در حکمت صدرایی بر اساس وحدت تشکیکی، هر مرتبه‌ای از مراتب وجود نسبت به مرتبه پایین‌تر کامل است و علت آن است، درحالی که نسبت به مرتبه بالاتر از خود ناقص، معلول و عین ربط به آن محسوب می‌شود. بالاترین مرتبه هستی، واجب‌الوجود است که علت حقیقی تمامی کائنات اعم از انسان و عالم است و کائنات جلوه‌های گوناگون آن وجود واحد هستند. بنابراین ضروری است انسان برای درک و دریافت حقیقت خود به حقیقت و گوهر عالم که تجلی ذات حق است، برسد.

ملاصدرا تصریح می‌کند که عالم و مراتب وجودی آن در درون آدمی است و معتقد است آدمی شأنیت و استعداد آن را دارد که در سیر تکاملی خود به درجه‌ای از وجود



برسد که جمیع موجودات خارجی جزو ذات و اعضاء و جوارح او شده و وجود او غایت خلقت شود (صدرالمتألهین، ۱۳۷۵، ص. ۵۸۵).

بنابراین ملاصدرا دوگانگی بین انسان و عالم را که در نظام سوبژکتیویستی چون دکارت و کانت مطرح است، نمی‌پذیرد و فرض انسان بدون عالم و عالم بدون انسان را غیرممکن می‌داند. وی انسان و مراتب وجودی او را متناظر و مطابق با عالم و مراتب وجودی آن می‌داند. در حقیقت نزد ملاصدرا انسان عرصه‌ای است که همه عالم در آن ظهور دارد نه اینکه عالم عرصه‌ای برای ظهور انسان باشد.

### نتیجه‌گیری

- بر اساس دیدگاه «سوبژکتیویستی» انسان، محوریت تام برای تمام عالم است و هر شیء معنای خود را از انسان می‌گیرد؛ یعنی عالم قائم و وابسته به انسان و اصلاً اثر انسان لحاظ می‌شود.

- بنا بر سوبژکتیویسم دکارتی، انسان خودبنیاد فقط برای تأسیس نظام معرفت‌شناسی خود به خدا محتاج است؛ لذا خدا یک اصل فلسفی برای تضمین معقولیت نظام علمی و فلسفی اوست.

- از آنجایی که انسان دکارتی قادر به حفظ و استمرار نظام جهان نیست، دکارت خدا را علت موجد و مبقیه خویش نیز می‌داند؛ یعنی خدای دکارت، خالق به معنای محرک این جهان و مسئول خلق و استمرار قوانین آن است.

- انسان دکارتی چون به نحو مکانیکی تبیین می‌شود، در چنین نظامی انسان صرفاً ماشینی است واجد روح که می‌اندیشد. بدین سان انسان همچون یک پدیده طبیعی و صرفاً مصنوع و مخلوق خدا، بدون اینکه هیچ‌گونه ارتباط دیگری فراتر از جهان طبیعی با خدا لحاظ می‌شود. لذا بر اساس «سوبژکتیویسم» دکارت، نسبت معناداری بین خدا و انسان به عنوان یکی از مخلوقات طبیعی که خداوند مسئول حفظ و استمرار حیات و بقاء اوست، وجود ندارد.

۱۷۰ | پژوهش‌های فلسفی - کلامی: سال نوزدهم، شماره اول، بهار ۱۳۹۶، شماره پیاپی ۷۱

- اما در فلسفه ملاصدرا بر اساس تشکیک وجود در نظام فلسفی او، واقعیت عالم چنین است که همه حقایق و مراتبی از حقیقت وجودند و تابع و قائم به ذهن ما نیستند؛ بلکه همه عالم معلول خداوند و عین ربطاند. بدین سان حقیقت وجودی انسان نیز چیزی جز تعلق و وابستگی به نامحدود نیست.

- به علاوه بر اساس حرکت جوهری و ناتمام بودن وجود انسان و امکان ساختن این وجود، انسان به سوی وجود مطلق و نامحدود در حرکت و صیوریت است؛ زیرا در وجود انسان قوا و استعدادها فراوانی است که با حرکت به سمت نامحدود به فعلیت رسیده و بدین شکل حقیقت انسان معنا می‌یابد.

- عالم نیز در حقیقت افق یا عرصه‌ای است که در آن فعلیت‌های مختلف که چیزی جز ظهورات همان ذات مطلق و بی‌نهایت نیستند، به نحو تفصیلی ظهور می‌یابند. پس عالم به منزله طریقی است برای رسیدن انسان به حقیقتی که خود فعلیت محض است.

- بنابراین در نظام فکری صدرایی انسان معلولیت خود و جهان و نیز فقر ذاتی و ربط محض خود با خالق را بنا به فطرت خویش در می‌یابد و خداوند را به عنوان وجودی عینی، واقعی، خلاق و مطلق می‌شناسد که رابطه علی با عالم و انسان دارد و متقابلاً نسبت انسان با خدا نسبتی خاص و هویت بخش است؛ لذا نمی‌توان انسان را به عنوان موجودی خودبنیاد، آن‌طور که در تفکر «سوپزکتیویستی» یا فلسفه مبتنی بر موضوعیت از انسان ارائه می‌شود، تعریف کرد.

## منابع

- بوخنسکی، ام. (۱۳۷۹). *فلسفه معاصر اروپایی*. ترجمه شرف‌الدین خراسانی. تهران: نشر علمی و فرهنگی.
- دکارت، رنه. (۱۳۶۱). *تأملات در فلسفه اولی*. ترجمه احمد احمدی. تهران: مرکز نشر دانشگاهی.
- دکارت، رنه. (۱۳۷۱). *اصول فلسفه*. ترجمه منوچهر صانعی. تهران: انتشارات الهدی.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۹۹۹). *الحکمه المتعالیه فی الاسفار الاربعه العقلیه*. (جلد ۹). بیروت: دار احیاء التراث العربی.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۹۸۱). *الحکمه المتعالیه فی الاسفار الاربعه العقلیه*. (ج ۸). بیروت: دار احیاء التراث.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۳۶۰). *اسرار الآیات*. تصحیح محمد خواجوی. تهران: انجمن حکمت و فلسفه ایران.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۳۸۲). *الشواهد الربوبیه*. قم: انتشارات مطبوعات دینی.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۳۴۵). *المبدأ و المعاد*. تصحیح و مقدمه سیدجلال‌الدین آشتیانی. تهران: انجمن فلسفه ایران.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۳۸۶). *المشاعر*. تصحیح و تعلق سیدجلال‌الدین آشتیانی. قم: بوستان کتاب.
- صدرالمتألهین، محمد بن ابراهیم. (۱۳۶۳). *مفاتیح الغیب*. تحقیق محمد خواجوی. تهران: مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
- کانت، ایمانوئل. (۱۳۷۷). *نقد قوه حکم*. ترجمه عبدالکریم رشیدیان. تهران: نشر نی.
- مجتهدی، کریم. (۱۳۸۵). *دکارت و فلسفه او*. تهران: امیرکبیر.
- هایدگر، مارتین. (۱۳۷۷). *راه های جنگلی*. ترجمه منوچهر اسدی. تهران: درج.
- Descartes, Rene. (1962). *The Philosophical Works of Descartes*. tr . E. Haldane ,& R. ross. Cambridge university press.
- Cottingham , J. (1992). *Descartes*, cambradge university press.
- Hegel. (1977). *phenomenology of Spirit*. trans . A. V . Miller. Oxford: Clarendon press.
- Hegel, G.W.F. (1999). *Lectures on the History of Philosophy*. trans : Haldane and Simson. Cambridge university press.
- Kant, Immanuel. (1997). *Critique of pure Reason*. Cambridge University press.
- Taylor, Charles. (1989). *Sources of self*. Cambridge, U K: Cambridge university press.

